



مامان می‌آید نزدیک‌تر. سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و آرام می‌گوید: «می‌خواهی آرزو کنیم؟ نفری یک آرزو: اوّل حمید، بعد بابا، بعد من، بعدش هم تو.»

می‌نشینم. لبخند می‌زنم. سرتکان می‌دهم و به سمت حمید برمی‌گردم. نفس عمیقی می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد: «آرزو می‌کنم سال دیگر نمره‌ی همه‌ی درس‌هایم خوب باشد!»

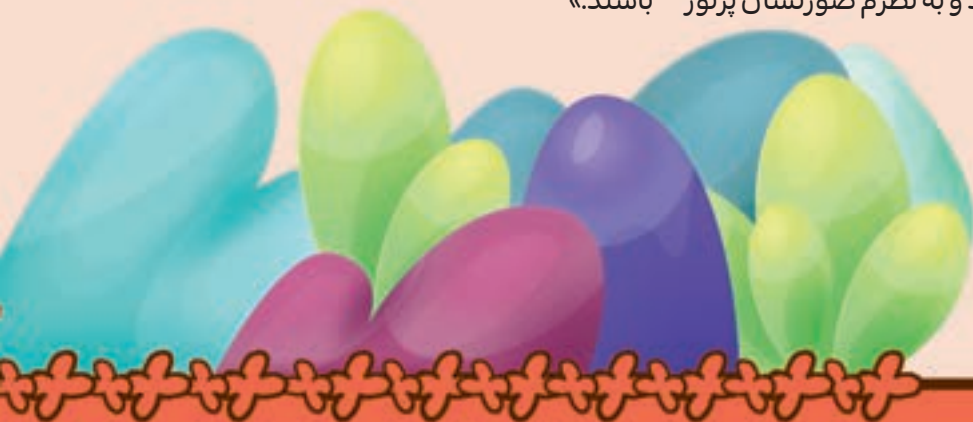
مامان و بابا می‌خندند. بابا دستی به ریش‌های کوتاهش می‌کشد. چشم‌هایش دوخته شده است به گنبد: «من هم آرزو می‌کنم ظهور آقایمان حضرت مهدی [عج] را. ان‌شاءا... سال دیگر بتوانیم دسته‌جمعی برویم کربلا!»

مامان چادرش را مرتّب می‌کند. می‌خواهد آرزو کند که نقاره‌های حرم شروع می‌کنند به نواختن! مامان صدایش را کمی پایین می‌آورد: «من هم آرزو می‌کنم همه در کنار هم سالم و خوش حال باشند.»

حمید خوش حال شد اما من کمی غر زدم چون صبح خیلی بازی کرده بودم و حالا خسته بودم. ساعت مچی آبی‌ام را که طرح توپ فوتبال دارد، روی مچم جابه‌جا می‌کنم. به ساعت نگاه می‌کنم. عقربه‌ی بزرگ کمی مانده است تا به ۱۲ برسد و عقربه‌ی کوچک نزدیک ساعت یک قفل شده است.

سرم را می‌گذارم روی زانوی بابا. دست می‌کشد به موهایم. زمزمه می‌کنم: «خواهیم می‌آید.» بابا دست از خواندن دعا می‌کشد. پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید: «الان است که سال ۱۴۰۱ تمام بشود. نمی‌خواهی دعا کنی؟ از امام رضا [ع] چیزی نمی‌خواهی؟»

به گنبد امام رضا [ع] نگاه می‌کنم. مثل خورشید است، خورشیدی که همه دورش می‌چرخند. خانم معلّم می‌گفت ستاره‌ها دور خورشید می‌گردند، مثل حالا که مردم دور ضریح امام رضا [ع] می‌گردند و به نظم صورتشان پر نور است.



نوبت من است. می‌دانم چه بگویم. نگاهی به گنبد طلایی رنگ می‌اندازم. نمی‌دانم چه بگویم: دو چرخه، ماشین کنترلی، چراغ‌قوه‌ی لیزری، خیمه‌ی کوچک برای مسافرت و... نه. من از خدا خواستم من را دوست داشته باشد چون خانم معلّم من می‌گفت خدا هر کسی را دوست داشته باشد، بهترین چیزها را بدون اینکه آرزو کند به او می‌دهد.

نقاره‌ها بلندتر می‌نوازند و صدای خنده‌ی مامان و بابا در آن‌ها گم می‌شود. به ساعت نگاه می‌کنم. دیگر چیزی تا پایان سال نمانده است.

